

عصر خنک یک روز تابستانی، من و مهران دم در توی کوچه نشسته بودیم. حوصله‌مان از خانه ماندن سر رفته بود. صبح آقا جان و عزیز رفته بودند.

به ما هم گفتند برویم، نرفتم. هم حالش را نداشتیم و هم قرار بود تلویزیون بازی فوتبال ایران و قطر را پخش کند. می‌توانستم مهران را که از من کوچک‌تر بود، به زور بفرستم. اما فکر این که شب تنها می‌مانم، منصرفم کرد. نه این که از شب و تنها ماندن بترسم، آدم بهتر است شب‌ها تنها نماند! عزیز راضی به رفتن نبود، ایستاده بود به سفارش و نصیحت که چه بکنیم و چه نکنیم. آقا جان وقتی دید عزیز ول کن نیست، گفت: «خانم بیا بریم، این‌ها دیگه بچه نیستند. من اندازه مهر داد که بودم زن داشتم!»

من را می‌گفت. عزیز با تعجب و گره ابرو گفت: «واه یعنی چهارده ساله بود اومدی من رو گرفتی؟!» بالاخره رفتند. ظهر نهار که خوردیم، مهران ظرف‌ها را بدون جروبحث شست. فوتبال هم که حال همه‌مان را گرفت. قطر برد! و ما ماتم گرفتیم.

یکی دو ساعت به غروب مانده، دیدیم حوصله‌مان بدجوری سررفته است؛ رفتیم دم در و توی کوچه نشستیم. چند دقیقه بعد داریوش و ناصر - پسران علی آقا ارثی - که هم سن و سال ما بودند، آمدند. پدرشان تو نیروی انتظامی خدمت می‌کرد و به علی آقا ارثی معروف بود.

# اسماعیل نفس نمی‌کشید

●●● خسرو بابا خانی

●●● تصویرگر: مسعود کشمیری



داریوش مثل یک کارشناس خبره داشت بازی فوتبال را تحلیل می کرد. چه حرص و جوشی می خورد. من و مهران آنقدر دمج بودیم که اصلاً وارد بحث نشدیم. کم کم سر و کله بچه های محل با توپ و دروازه کوچک پیدا شد. اصرار داشتند تا همراهشان به محوطه برویم و بازی کنیم. نرفتیم. عصبانی شدند، کمی خط و نشان کشیدند و رفتند. داریوش ول کن نبود. انگار تو برنامه نود شرکت کرده بود. شانس آوردیم که پدرش از راه رسید. با دیدن علی آقا همه بلند شدیم و سلام کردیم. لباس نظامی به تن داشت، اما اسلحه و دستبند نداشت. ما را که دید، ایستاد. با اخم جواب سلامان را داد. نمی دانم چرا ناخودآگاه از او می ترسیدیم. علی آقا رو کرد به داریوش و ناصر و پرسید: «مادرتان با شما دوتا کاری ندارد؟»

ناصر فوری جواب داد: «نه آقا جون، ماست و نون و سبزی می خواست که خریدیم.»

علی آقا سری تکان داد و به راه افتاد. شنیدیم که گفت: «تا شب نشده بیاید خونه.»

خانه شان دوتا خانه بالاتر از خانه ما بود. داخل



که رفت، نشستیم. مهران که چشم به در خانه علی آقا داشت، پرسید: چرا علی آقا هفت تیر و دستبند نداشت؟!»

داریوش با خنده گفت: «خدمتش تموم شده، امشب استراحت. وقت استراحت هم هفت تیر و دستبند رو تحویل می‌ده، فهمیدی؟»

مهران با هیجان پرسید: «هفت تیرش راست راستی تیر داره؟»

ناصر چشمانش از خوشحالی و غرور برق زد و گفت: «معلومه که راست راسته. اگه تفنگش خالی باشه، چه جوری دزدها و خلافکارها رو دستگیر کنه؟»

من که از پُر دادن ناصر خوشم نیامده بود، از داریوش پرسیدم: «داریوش خودمونیم، تا حالا آقا جونت دزد مُزد دستگیر کرده؟»

داریوش متوجه متلکم نشد. با سادگی و اطمینان زیاد گفت: «اوه، خیلی.»

بعد یکی - دو تا عملیات خطرناک پدرش را تعریف کرد که چگونه دزدها و قاچاقچی‌ها را کت بسته دستگیر کرده و تحویل زندان داده است. این‌ها را که تعریف می‌کرد، چهره او و ناصر دیدنی بود. شادی و غرور از چهره و چشمانشان می‌بارید: یکدفعه مهران پرسید: «راستی، دزدها چه شکلی‌اند؟!»

می‌خواستم بگویم: «مثل آدم‌اند دیگه»، که نگفتم. واقعیتش این بود که من تا آن لحظه دزد ندیده بودم. ناصر مجال نداد. مثل آدم‌های مطلع گفت: «خوب معلومه، اون‌ها قذبلندند و هیکلی. موهای سرشان بلند و فر فریه با چشم‌های ورقلمبیده و خونی. همه‌شون سیبل دارن؛ سیبل کلفت با نوک تاب داده. تازه دندوناشونم زرد و کج و کوله است. خلاصه خیلی ترسناک‌اند.»

مهران که آشکارا ترسیده بود، پرسید: «تو... تو... از کجا می‌دونی، مگه خودت دیدی؟»

ناصر بدون تردید گفت: «ندیدم. ولی آقا جانم زیاد دیده و تعریف کرده.»

سیاهی مثل گرده زغال از آسمان به نرمی می‌بارید. ترس ملایمی آرام آرام به درونم سرازیر می‌شد.

سعی می‌کردم خودم را آرام و خونسرد نشان دهم. با تاریک شدن هوا، داریوش و ناصر را صدا زدند. آن‌ها هم خداحافظی کردند و رفتند. ما چند دقیقه‌ای ماندیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و کوچه خلوت. بلند شدیم. در خانه را با کلید باز کردم. راهروی باریکی که در خانه را به حیاط وصل می‌کرد، تاریک بود. برق را روشن کردم. سمت چپ راهرو دو اتاق تودرتو قرار داشت که با یک در چوبی چهارلنگه، با شیشه‌های مشجر، از هم جدا می‌شدند. ما از اتاق کوچک‌تر استفاده می‌کردیم. آن یکی اتاق مال مهمان‌ها بود. توالت و آشپزخانه و حمام هم تو حیاط بود. تا وقتی بیدار بودیم، برق همه‌جا را روشن گذاشتیم. اگر هم تو حیاط کاری داشتیم، دواتی می‌رفتیم! حالا که شب شده بود، حسایی پشیمان بودم که چرا به ده نرفته بودیم؟

طرف‌های شام را نشستیم، گذاشتیمشان گوشه‌ی اتاق. سعی کردیم سرمان و فکرمان را با تلویزیون مشغول کنیم. از شناس

ما فیلمی که پخش می‌شد موضوعش دزدی و قتل و غارت بود. جا انداختیم و دراز کشیدیم. نه من و نه مهران جرئت نکردیم بروسیم و از یخچال پارچ آب را بیاوریم. مهران که هنوز ترس توی صورت و صدایش دیده و حس می‌شد، با وجود گرمای هوا، ملحفه را روی سرش کشید و مچاله خوابید. ولی مگر فکر و خیال می‌گذاشت بخوابیم. تعریف‌های ناصر و داریوش ولم نمی‌کرد.

تازه تشنه هم بودم. نفهمیدم کی خوابم برد...

«... روی پشت بام زیر آفتاب سوزان بادبادک درست می‌کردیم. زبان و دهان و گلویم از تشنگی مثل چوب خشک بود. با تنبلی بلند شدم و رفتم سراغ پارچ آب که در سایه باریک دیوار خریشته بود. لعنت به این شانس! پارچ آب نداشت. خالی بود. از حرصم پارچ را به زمین کوبیدم. پارچ شیشه‌ای با صدای وحشتناکی تکه تکه شد...»

از خواب پریدم. خیس از عرق، گیج و گول و تشنه. تو جا نشستیم. طول کشید تا فهمیدم کجا هستیم. مهران خواب خواب بود. باید فکری برای آب می‌کردم. نگاهی به دور و بر انداختم که یکدفعه چشم افتاد به شیشه‌های مُشجر لنگه‌های در. روی شیشه‌های مُشجر از آن طرف، دو دایره نور، کوچک و بزرگ، در حال لغزیدن و ماسیدن و حرکت بودند! یعنی چه؟ آن اتاق چه خبر است؟ تشنگی و گرما از یادم رفت. همه زورم را در چشم‌ها و گوش‌هایم جمع کردم تا بفهمم در آن اتاق چه خبر است! از صدای پیج پیج و حرکت نورها، با ترس وحشتناکی، فهمیدم دزد آمده است. از شدت ترس فلج شده بودم. عضلات پاها و دست‌هایم مثل سنگ سفت شده بودند و درد می‌کردند. تعریف‌های ناصر از شکل و شمایل و بی‌رحمی دزدها یک آن از ذهن و نگاهم دور نمی‌شد. صدای شکسته شدن قفل کمد را به وضوح شنیدم. باید کاری می‌کردم. همیشه «آقاجان» به شوخی و جدی می‌گفت: «گنج مامانتون توی کمد دفته!»

نه، نباید می‌گذاشتم گنج عزیز را ببرند.

با این فکر و تصمیم حس کردم چیزی گرم، مثل خون، درونم جاری شد. باید می‌جنبیدم. آرام رفتم سراغ مهران تا بی سروصدا بیدارش کنم. یک دستم را گذاشتم روی دهانش و با دست دیگر محکم تکانش دادم. چشم‌هایش را باز کرد. گیج و گول و وحشت‌زده نگاهم کرد. نمی‌فهمید چرا با یک دست جلوی دهانش را گرفته‌ام و با دست دیگر اشاره می‌کنم: «هیس!» با پدبختی حالی‌اش کردم دزد آمده است و باید هر چه زودتر برویم دنبال کمک. طفلکی کم مانده بود قالب تهی کند.

با احتیاط بلند شدیم. مفصل‌های پایم ترق و تروق صدا می‌کردند. با هر صدا قلیم می‌خواست بایستد. بی‌سروصدا در اتاق را باز کردیم. راهرو را با نوک پا گذراندیم تا به در خانه رسیدیم. در باز بود! بی‌گفت و گو دیدیم طرف خانه داریوش این‌ها، بی‌خجالت و ملاحظه دستم را روی دکمه زنگ گذاشتم و فشار دادم. آن قدر که سر و سینه «علی آقا» از لبه پشت بامشان پیدا شد. پرسید: «کیه؟»

من و مهران مثل برق خودمان را به زیر نگاهش رساندیم. با حرکات دست و سر و بدنمان سعی کردیم ماجرا را حالی‌اش

کنیم. نفهمید. اشاره کرد: «من که نمی‌فهمم چه می‌گویید. بایستید الان می‌آیم پایین.»

جان به لب شدیم تا آمد. پیراهن پوشیده بود. داریوش و ناصر هم پشت سرش بودند.

«علی آقا» حدس زد که باید موضوع مهمی باشد. آرام پرسید: «چی؟ چی شده؟»

به زحمت ماجرا را گفتم. پرسید: «هنوز تو خونه هستن؟ مطمئنی فرار نکرده‌اند؟»

گفتم: «خونه ما غیر از در ورودی، راه در رو نداره.»

علی آقا سری تکان داد. یکی دو دقیقه به در خانه‌مان خیره ماند. بعد تکانی خورد و رو به مهران پرسید: «بقیه همسایه‌ها رو خیر کردید؟!»

چانه مهران به شدت می‌لرزید و دچار لکنت شده بود. به زحمت زیاد گفت: «ن...ن...ن...نه...»

علی آقا سری به تأسف تکان داد و گفت: «پس چی؟ دستگیری اون‌ها که کار یک نفر دونفر نیست!»

بعد به من و داریوش دستور داد همراهش شویم و همسایه‌ها را خبر کنیم. ناصر و مهران هم باید چشم از در خانه‌مان برنمی‌داشتند.

خبر کردیم. کوچه پر از آدم شد. شش هفت تا از مردهای محل به همراه علی آقا داخل خانه رفتند. زن‌ها چادر به سر و خواب آلود، چندتا چندتا کنار هم ایستاده بودند و با نگرانی چشم

به مردها داشتند. چندتا از بچه‌های محل هم با هیجان و ترس پنهان به جمع ما پیوسته بودند. من و مهران با دلهره و دلشوره زیاد همه حواسمان به خانه‌مان بود. طولی نکشید که از دهانه

راهرو سروصدای داد و بیداد و بگیر و ببند و فحش و کتک کاری بیرون زد. همه‌اش می‌ترسیدم این وسط دزدها بزنند و چند نفری را با قمه و غداره بکشند.

بیرون آمدند. علی آقا و بابای سعید، دو نفری دست‌های جوان کم سن و سالی را گرفته بودند و با خشونت و زور بیرونی

می‌آوردند. پشت سرشان مردهای محل، جوان دیگری را با چک و لگد و مشت به کوچه آوردند. یعنی دزدها همین دونفر بودند؟

اصلاً باورم نمی‌شد. اولی به زور ۱۷ سال داشت، با قد کوتاه و توپر و سر از ته تراشیده. پیراهن سفید تنش پاره و خونی

شده بود. چنان ترسیده بود که صورتش مثل گچ سفید شده بود و چشمانش می‌خواست از حدقه بیرون بپرد. از شدت کتک خون

دماغ شده و لب پایینش متورم و جر خورده بود. آن یکی لاغر و کمی بلند قد بود. سمت چپ صورتش جای چند بریدگی و تورم و خون مردگی داشت. اصلاً صورتش کج و کوله شده بود.

تا سرحد مرگ وحشت کرده بود و بلند بلند التماس می‌کرد. با گریه و چشمانی پر امید به مردم نگاه می‌کرد، تا شاید دل کسی به رحم بیاید و کمکشان کند. اما بعضی از مردها و جوان‌های محل

ول کن نبودند، فحش می‌دادند، عریه می‌کشیدند و با مشت و لگد می‌زدندشان. زیر چشم و پیشانی آن یکی که پیراهن سفید به

تن داشت شکافته شد و خون راه گرفت روی پیراهن و پاهایش.

علی آقا صف مردان را کنار زد و خود را به سرعت به جوان

در حال التماس رساند و با تمام زورش لگدی حواله شکمش کرد.

جوان یکدفعه ساکت شد. خشکش زد. بعد با دو دست شکمش را چسبید. نفس بلند و صداداری کشید؛ صدایی شبیه زوزه؛

شبیه ساییده شدن لاستیک روی آسفالت. چهره‌اش از شدت درد به هم فشرده و کبود شد. زانوهایش لرزیدند، خم شدند و با ضرب به زمین افتاد. نفس نمی‌کشید انگار. غلتید و به آسفالت

کوچه چنگ زد. صورتش را با خشونت به زمین می‌سایید. خدای من داشت می‌مرد! بی‌اختیار داد کشیدم: «نامردا، کشتیدشون...»

مردها و جوان‌ها عقب کشیدند. جوان کوتاه قد، خودش را به دوستش رساند. پیراهن دوستش را از پس یقه گرفت و کشید

و داد زد: «اسماعیل.. اسماعیل چی شد بهت.. تو رو خدا بلند شو، حرف بزن.. من جواب مادرت رو چی بدم؟.. یا شو..» و

بعد صدایش با حق‌گریه‌ای تلخ و بلند شکست. اسماعیل بلند شد، حرف نزد. مجاله روی آسفالت کف کوچه ماند. خر

خر می‌کرد. کف سفید رنگی از گوشه لب‌هایش بیرون می‌زد. دندان‌هایش قفل شده بود. حرکتی نداشت. گاه یکی از پاهایش با حرکت تندی می‌پرید. داشت جان می‌کند انگار. به طرف مردم

برگشتم. هیچ کس را تشخیص نمی‌دادم. کمک می‌خواستم. اما صدایم بریده بود. مهران بود که با بغض و گریه گفت: شما رو به

خدا کمکش کنید، داره می‌میره.. نمی‌بینید؟.. جوونه، پدر و مادر داره.. خواهر و برادر داره...؟

صدای شیون چند زن بلند شد. بیشتر مردها و جوان‌ها با دستپاچگی و سردرگمی بهم نگاه می‌کردند و با تأسف سر تکان

می‌دادند و آه می‌کشیدند. آقاسی «طلوعی» خودش را به بالای سر جوان رساند. ته کوچه می‌نشستند. زن و شوهر معلم بودند.

آقای طلوعی با کلید، قفل دندان‌های جوان را باز کرد. با انگشت اشاره، زبان جوان را که رو به حلقش برگشته بود، برگرداند. بعد

شروع کرد به دادن تنفس مصنوعی و ماساژ قلبی. خانمش هم به کمکش آمد. خانمش چند لحظه گوشش را به سینه جوان

چسباند و با دست همه را به سکوت فرمان داد. بعد با نگرانی خم شد روی صورت جوان. صورتش را به نزدیک لب‌های جوان برد.

ناگهان وحشت همه چهره‌اش را پر کرد، با صدایی غیرعادی و جیغ مانند فریاد زد: «طلوعی، این نفس نمی‌کشه. تو رو به خدا

بگو آمبولانس خبر کنن.»

### بیشتر بخوانیم

از مجموعه‌ای کتاب‌های خواندی درباره زندگی و آثار دانشمندان بزرگ است. در این کتاب، آثار و اندیشه‌ها و کشفیات این دانشمند بزرگ برای دوستداران دانش معرفی می‌شود.



- آشنایی با ابوریحان بیرونی
- نویسنده: مهروش طهوری
- انتشارات: ذکر
- تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۰۰۴۱

